

بہارِ خندا

۲

عصیانگران

دشمنانِ خونی

ہویا
Hoopa

۲

عصیانگران

دشمنان خونی

مریسا میر

مترجم: پیمان اسماعیلیان

سرشناسه: مریسا مایر، ۱۹۸۴ م.

Meyer, Marissa

عنوان و نام پدیدآور: عصیانگران، دشمنان خونی / مریسا مایر؛ مترجم پیمان اسماعیلیان.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۴۸۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۷۲-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های آمریکایی — قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction — 21st century

شناسه افزوده: اسماعیلیان، پیمان، ۱۳۴۲-، مترجم

رده بندی کنگره: PS۲۶۲۲

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۶۴۶۰۷

ARCHENEMIES © Rampion Books, 2018.
Published in agreement with Jill Grinberg Literary
Management, LLC
Persian Translation © Houppaa Publication, 2023

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، **Marissa Meyer**، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران
و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

عصیانگران

دشمنان خونی

نویسنده: مریسا مایر

مترجم: پیمان اسماعیلیان

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

ویراستار: شایسته ابراهیمی

مدیر هنری: علی بخشی

طراح گرافیک متن: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۳۶۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۷۲-۵

هوپا
Houppaa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۲/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

تقدیم به گاریت و گابریل، قهرمان‌های آینده

نقش آفرینان



عصیانگران: گروه اسکچ

اسکچ^۱ - آدرین اورهارت^۲:
می تواند به نقاشی ها و آثار هنری اش جان ببخشد.

مونارک^۳ - دانا بل^۴:
به یک دسته پروانه ی مونارک تبدیل می شود.

رد آسین^۵ - رابی تاکر^۶:
وقتی این دختر زخمی می شود، خونش به سان سلاحی متبلور می شود؛
سلاح اصلی اش نوعی قلاب جنگدار از جنس یشم ختایی است.

اسموک اسکرین^۷ - اسکار سیلوا^۸:
دود و بخار به اراده اش ظاهر می شوند.

۱. Sketch [نگاره]

2. Adrian Everhart

۳. Monarch [شهریار]

4. Dana Bell

۵. Red Assassin [جانی سرخ]

6. Ruby Tucker

۷. Smoke Screen [پرده ی دود]

8. Oscar Silva

عصیانگران: گروه فراست‌بایت

فراست‌بایت^۱ - جنیسا کلارک^۲:

از مولکول‌های آب موجود در هوا جنگ‌افزارهایی یخی می‌سازد.

افت‌شاک^۳ - مک بکستر^۴:

زمین را با نیرویی شبیه زلزله می‌لرزاند.

گارگویل^۵ - ترور دان^۶:

بخش‌هایی از بدنش یا تمامی آن را به سنگ سخت تبدیل می‌کند.

استینگری^۷ - ریموند استرن^۸:

از طریق دم خاردارش زهر تزریق می‌کند.

آشوب‌طلبان

نایت‌مر^۱ - نوا آرتینو^۲:

هرگز نمی‌خوابد و می‌تواند با لمس دیگران آنان را بخواباند.

دیتونیتور^۳ - اینگرید تامسون^۴:

از هوا مواد منفجره می‌سازد و به اختیار خود آن‌ها را می‌ترکاند.

فوبیا^۵ - نام واقعی‌اش نامشخص است:

بدن و داس بلندش را به تجسمی از ترس‌های مختلف تبدیل می‌کند.

پاپتیر^۶ - وینستون پیرت^۷:

مردم را به عروسک‌هایی بی‌اراده تبدیل می‌کند که از او فرمان می‌برند.

کویین بی^۸ - هانی هارپر^۹:

فرمانروای زنبورهای عسل، زنبورهای سبز و زنبورهای وحشی است.

سیانید^{۱۰} - لروی فلین^{۱۱}:

از پوستش سم‌های اسیدی ترشح می‌کند.

هاوثورن^{۱۲} - ناشناس:

شاخک‌هایی پوشیده از خارهای مرگ‌بار درمی‌آرود.

۱. Nightmare [کابوس / بختک]

2. Nova Artino

۳. The Detonator [چاشنی]

4. Ingrid Thompson

۵. Phobia [هراس]

7. Winston Pratt

۶. The Puppeteer [عروسک‌گردان]

۸. Queen Bee [زنبور ملکه]

9. Honey Harper

۱۰. Cyanide [سیانید]

11. Leroy Flinn

۱۲. Hawthorn [زک‌یک]

۱. Frostbite [سرمازدگی]

2. Genissa Clark

۳. Aftershock [پس‌لرزه]

4. Mack Baxter

۵. Gargoyle [قلتشن]

6. Trevor Dunn

۷. Stingray [امارماهی برقی]

8. Reymond Stern

شورای عصیانگران

فصل ۱



آدرین روی بام چمباتمه زده و مراقب در تحویل بار بیمارستان گاتلون سیتی بود. صبح خیلی زود بود و خورشید هنوز بالا نیامده بود، گرچه نوری کم فروغ رنگ آسمان را از سیاه زغالی به بنفش روشن برگردانده بود. تاریکی اجازه نمی داد از ارتفاع طبقه‌ی دهم زیر پایش را خوب ببیند، تنها چیزهایی که می دید دو تا ون و یک کامیون توزیع اقلام بودند.

نوا که با دوربین شکاری مراقب خیابان‌های خلوت اطراف بود گفت: «مراقب ماشین فرارشون هستم.» آدرین به سمت او متمایل شد و پرسید: «کجاست؟ از کجا فهمیدی؟»

– همون ونی که اون گوشه‌ست.

دوربین را از سمت خودرو به طرف در بیمارستان برگرداند و دوباره برگشت.

– شیشه‌هاش رو سیاه کرده و هیچ نشان تجاری‌ای هم نداره، از وقتی هم این جا رسیدیم، با این که پارک کرده، موتورزش همچنان روشنه.

آدرین دنبال ون گشت. از لوله‌ی آگزوزش بخاری پر حجم به شکل پُئی از ابر بیرون می‌زد.

– کسی هم توش هست؟

– یک نفر، پشت فرمان. شاید باز هم باشه، ولی داخلش دیگه دیده نمی‌شه.

آدرین مچ دستش را نزدیک دهانش برد و توی مچ‌بند ارتباطی‌اش حرف زد.

– از اسکچ به اسموک اسکرین و رد اسسین. ماشین فرار مظنونان نبش چهارراه

کاپیتان کرومیوم^۱ - هیو اورهارت^۲:

صاحب قدرت برتر و در برابر حملات فیزیکی تقریباً شکست‌ناپذیر است. می‌تواند جنگ‌افزارهای کرومی تولید کند.

درید واردن^۳ - سیمون وست‌وود^۴:

می‌تواند نامرئی شود.

سونامی^۵ - کازومی هاسه‌گاوا^۶:

می‌تواند آب تولید کند و بر آن فرمان براند.

تاندردرد^۷ - تامارا ری^۸:

رعدوبرق ایجاد می‌کند و می‌تواند پرواز کند.

بلکلایت^۹ - ایوآندر وید^{۱۰}:

تاریکی و روشنی را ایجاد و کنترل می‌کند.

۱. Chromium Captain [کاپیتان کروم]

2. Hugh Everhart

۳. The Dread Warden [پاسبان بیم]

4. Simon Westwood

۵. Tsunami [آب‌تاز]

6. Kasumi Hasegawa

۷. Thunder Bird [مرغ تندر]

8. Tamara Rae

۹. Black Light [نور سیاه]

10. Evander Wade

که نمی‌تونم راهش بندازم، اما اون هدفیاب اجسام متحرک رو که ازش حرف زدی حتماً براش نصب می‌کنم. جای دستش رو هم ارگونومیک درمی‌آرم. شاید یک چراغ‌قوه هم روش گذاشتم.

ترسیم را تمام کرد و در مائیکش را بست. انگشتانش را روی سطح فلزی صندوق فشار داد، تصویر را از روی صندوق لوازم برداشت و آن را تبدیل کرد به یک دوربین سه‌بعدی واقعی که کار هم می‌کرد.

دوباره کنار نوا به زانو نشست، میدان دید دوربینش را تنظیم کرد و به خیابان زل زد. ون تکان نخورده بود.

نوا گفت: «دانا اومد.»

آدرین دوربینش را به سمت در تحویل بار بیمارستان چرخاند، ولی درها هنوز بسته بودند.

– پس کو؟

– طبقه‌ی سومه.

دوربین را که بالا گرفت، گروهی از پروانه‌های نژاد موناک را دید که از پنجره‌ای باز بیرون می‌ریختند. در آن تاریکی، بیشتر شبیه گله‌ای خفاش بودند که تصویر ضد نورشان در پس‌زمینه‌ی ساختمان دیده می‌شد.

مچ‌بند ارتباطی وزوز می‌کرد. صدای دانا بلند شد.

– دارن می‌آن بیرون. جمعاً شش نفرن.

ون که راه افتاد، نوا تصحیح کرد: «با راننده هفت نفرن.»

ون چرخید و جلوی درهای تحویل بار بیمارستان ایستاد. چند ثانیه بعد، آن دو لنگه در چهارطاق شدند و شش نفر از بیمارستان بیرون زدند و با خودشان ساک‌های سیاه و خیلی بزرگی را بیرون کشیدند.

آدرین پرسید: «وضعیت افراد غیر نظامی؟»

دانا جواب داد: «کسی نیست.»

– شنیدم. خیلی خب، بچه‌های گروه! برای درگیری آماده‌ایم. دانا! تو مراقب...

نوا ناگهان آدرین را صدا زد و او را از جا پراند.

– اسکچ! یک اعجوبه!

آدرین پلکی زد و رو به او گفت: «چی؟»

هفتادونهم و فلچر وی^۱ پارک شده. توی مسیره‌های فرار شرقی و جنوبی اون‌ها مستقر بشید. فعلاً باید منتظر خبر موناک از داخل بیمارستان باشیم.

صدای اسکار از پشت بلندگوی مچ‌بند بلند شد: «شنیدم. راه افتادیم.»

انگشت آدرین روی سنگ لبه‌ی بام ضرب گرفت و آرزو کرد کاش در پشتی بیمارستان نور بیشتری داشت. در آن محدوده، شش چراغ خیابانی وجود داشت، اما سه تایشان سوخته بودند. یعنی هیچ‌کس نباید به این امور رسیدگی می‌کرد؟

آدرین گفت: «می‌شه من هم بینم؟»

نوا دوربینش را از دسترس او دور کرد.

– خب دوربین خودت رو می‌آوردی.

آدرین گرچه می‌خواست دل خور شود، نتوانست لبخند نزند. جواب نوا منصفانه به نظر می‌رسید، چون آن روز صبح، فقط بیست دقیقه‌ی تمام، برای اسکار

درباره‌ی کل اصلاحاتی حرف زده بود که روی دوربین معمولی‌اش انجام داده بود. دوربینش بعد از اصلاحات قابلیت‌های فراوانی پیدا کرده بود: کانونی شدن خودکار،

تثبیت تصویر، هدف‌یابی جسم متحرک، دید در شب، ضبط تصویر و لنزهای رایانه‌ای با قابلیت نمایش مختصات جی‌پی‌اس و پیش‌بینی وضع هوا. ظاهراً فکر کرده بود این‌ها کافی نیستند، چون نرم‌افزاری برای تشخیص چهره‌ی هدف هم رویش نصب کرده بود که به پایگاه داده‌های عصیانگران در مرکز متصل بود.

پیدا بود که ماه‌های متمادی برای این دوربین وقت گذاشته بود.

آدرین گفت: «باشه! مال خودم رو می‌آرم.»

بعد هم مائیک نوک‌باریکش را از روی آستین یونیفرم عصیانگری‌اش درآورد و شروع کرد به کشیدن یک دوربین شکاری روی بدنه‌ی صندوق فلزی لوازم.

– شاید مال من یک دید اشعه‌ی ایکس هم داشت.

دو فک نوا به هم فشرده شد.

– چیه، همیشه باید برای همه رئیس‌بازی دربیاری؟

آدرین تبسمی کرد.

– شوخی کردم بابا! من تا نفهمم دوربین‌های اشعه‌ی ایکس چطور کار می‌کنن

– اون زنه، همونی که حلقه توی دماغش انداخته. عکسش از توی پایگاه داده‌ها دراومد. لقبش هم هاوئورنه.

آدرین ذهنش را زیرورو کرد، ولی این اسم به نظرش آشنا نیامد.

– تا حالا نشنیده بودم.

آدرین از پشت دوربینش می‌دید که آن افراد چطور کیسه‌های بزرگ را پشت وَن می‌انداختند. زنی که حلقه به بینی‌اش بود، نفر آخری بود که سوار شد.

– قدرتش چیه؟

– ظاهراً قدرتش اینه که... استتال‌های خاردار داره!

آدرین شانهای بالا انداخت و توی مچ‌بندش گفت: «هشدار شدید برای گروه، یک اعجوبه همراه هدف‌هاست. مأموریت‌هاتون رو با قید احتیاط انجام بدید. من و این سامنیا^۱ هم...»

صدای بانگی آدرین را از جا پراند. برگشت و دید نوا پیشاپیش رفته بود. به سرعت به گوشه‌ی ساختمان رفت. آن صدای بانگ ناشی از فرود نوا روی بالاترین طبقه‌ی پلکان فرار ساختمان بود.

– ... پست شمالی رو می‌پاییم.

جمله را برای خودش تمام کرد.

صدای جیغ تاپرها برخاست. ون از کوچه‌ی پشت بیمارستان کنده شد. آدرین که منتظر بود مسیر ون را پیدا کند، آدرنالین در خونسش خیز گرفت و مچ دستش را بالا آورد...

ون وارد اولین خیابان سمت چپ شد.

آدرین فریاد زد: «اسموک اسکرین، اومد سمت تو!»

آدرین دوربینش را انداخت و دنبال نوا دوید. دانا بالای سرش دوباره به انبوه پروانه‌ها تبدیل شد و دنبال ون رفت. تا وقتی آدرین به نیمه‌راه پلکان فرار برسد، پوتین‌های نوا روی آسفالت خیابان می‌کوبیدند و پیش می‌رفتند. آدرین دنبالش دوید، پاهای بلندش امتیاز سرعت بیشتر را برایش می‌آوردند، اما وقتی نوا با انگشت سمت راست را نشان داد، آدرین هنوز عقب‌تر از او بود. نوا فریاد زد: «تو از اون طرف برو!»

خودش هم به جهت مقابل رفت.

یک چهارراه آن طرف‌تر، آدرین صدای جیغ لاستیک‌ها را دوباره شنید و این بار راننده‌ی ون روی ترمز زد. ابری غلیظ از دودی سفیدرنگ بالای بام یک ساختمان اداری دیده می‌شد.

صدای اسکار از پشت مچ‌بند بلند شد.

– دنده عقب گرفته‌ن... از روی بریج واتر^۱ به سمت شمال برمی‌گردن.

آدرین وقتی پیچید، چراغ خطرهای سرخ ون را دید که شتابان به سمتش می‌آمدند. یک تکه گچ از آستینش بیرون کشید که کنار مازیک بود. چمباتمه زد و با عجله یک ردیف میخ روی آسفالت کشید. همین که بوی لاستیک سوخته مشامش را پُر کرد، ترسیم هم تمام شده بود. راننده او را از آینه‌ی وسط ندیده بود، چون هیچ واکنشی برای گُندکردن حرکتش بروز نمی‌داد.

آدرین ترسیمش را گرفت و کشید. میخ‌های ده‌سانتی‌متری از کف زمین بیرون جستند و چند ثانیه پیش از آن که ون مثل برق از کنارش رد شود، از جا پرید و کنار رفت.

تاپرها با صداهای پوپ‌پوپ کرکننده‌ای ترکیدند. همان‌طور که لاستیک‌های پنچر تا آستانه‌ی توقف ون روی زمین کشیده می‌شدند، آدرین مشاجرات و ناسزاهای سرنشینان را از پشت پنجره‌های دودی می‌شنید.

ابری پروانه‌ها بالای ون چرخید و دانا روی سقف فرود آمد و گفت: «خوب جنبیدی، اسکچ!»

آدرین که هنوز گچ را در دست داشت، سرپا ایستاد. دست دیگرش به‌سوی دست‌بندی رفت که استاندارد عصیانگران و روی کمربندش بود. با صدای بلند گفت: «شما باز داشتید. دست‌ها رو بالا بگیرید و آهسته بیاید پایین.»

در فقط کمی باز شد و دستی با انگشتان باز و حالتی ملتسمانه بیرون آمد.

آدرین تکرار کرد: «گفتم آهسته...»

درنگی پدید آمد و بعد در به‌طور کامل چهارطاق شد. آدرین درست پیش از آن که رگباری از گلوله دیوار ساختمان پشت سرش را آبکش کند، لوله‌ی تفنگ را

1. Bridgewater

1. Insomnia

دید. با فریادی پشت یک ایستگاه اتوبوس شیرجه زد و با دو دست سرش را پوشاند. شیشه‌ها فرو ریختند و گلوله‌ها روی سنگ‌ها کمانه کردند.

یک نفر داد کشید. شلیک گلوله متوقف شد.

همه‌ی درهای ون با هم باز شدند: راننده، شاگرد و دو لنگه‌ی پشتی.

هر هفت مجرم بیرون پریدند و در جهات مختلف گریختند.

راننده به سمت یک خیابان فرعی رفت، اما دانا درجا روی سرش پرید؛ گردبادی از بال‌های زرین که در آنی به اَبَرَقهرمانی پُر حرارت تبدیل شد. یک بازویش را دور گردن مرد حلقه کرد و به زمینش کوبید.

زنی که از در شاگرد پیاده شد، با سرعت به سمت جنوب بریج واتر دوید و از روی نوار میخ‌ها جستی زد، اما هنوز به نیمه‌راه چهارراه بعدی نرسیده بود که پیکانی برساخته از دودی سیاه روی صورتش پخش شد. زن سرفه‌کنان به زانو افتاد. برای تنفس تقلا می‌کرد و در مقابل اسکار که از پشت ماشینی پارک‌شده بیرون آمد، مقاومتی نشان نداد. اسکار نیز به هر دو دست زن دست‌بند زد.

سه سارق دیگر از درهای پشتی ون بیرون زدند که روی دوش هرکدام یک کیسه‌ی سیاه بزرگ بود و حرکتشان را گند می‌کرد. هیچ‌کدام سیم‌نازی را ندیدند که در عرض خیابان کشیده شده بود. مچ پاهایشان گیر افتاد و یکی بعد از دیگری روی هم روی آسفالت افتادند. یکی از کیسه‌ها باز شد و چند ده قوطی سفیدرنگ قرص توی جوی آب ریخت. رابی از پشت یک صندوق پست بیرون آمد و با سرعت تمام آن سه نفر را به هم بست. سپس سراغ قلاب سرخ‌رنگی رفت تا سر دیگر سیمش را آزاد کند.

دو مجرم آخری هم از در کشویی ون بیرون پریدند. زن دماغ‌حلقه‌ای - که دوربین نوا هاوئورن معرفی‌اش کرده بود - در یک دستش تفنگی خودکار داشت و در دست دیگرش یکی از همان کیسه‌های زباله. پشت سرش هم مردی بود که روی هر دوشش یک کیسه گذاشته بود.

آدرین هنوز پشت ایستگاه اتوبوس قوز کرده بود که دو گلوله از کنارش به سمت کوچه‌ی باریکی شلیک شد. از جا پرید، اما هنوز دو قدم نرفته بود که نوری سرخ از گوشه‌ی میدان دیدش رد شد.

یشم ختایی قلاب‌دار رابی کیسه‌ی روی دوش زن را سوراخ کرد و چاک بزرگی در پهلویش انداخت، اما سیمش کوتاه بود و زن از دسترسش خارج شد. سنگ یشم کمانه

کرد و روی بتن افتاد. یک بطری پلاستیکی از چاک باز شده در کیسه بیرون افتاد. رابی غرولندکنان سیمش را دوباره جمع کرد و همان‌طور که به جلو می‌دوید، آن را مثل کمندی بالای سرش می‌گرداند و آماده‌ی پرتاب بعدی می‌شد.

زن ناگهان ایستاد، برگشت و سر تفنگ را به سمت او نشانه رفت و یک رگبار دیگر شلیک کرد. آدرین خودش را روی رابی انداخت. رابی از درد فریاد کشید و هر دو پشت یک مخزن زباله غلتیدند.

به محض پناه گرفتن آن دو، بانگ شلیک هم قطع و صدای تِلپ‌تِلپ پوتین‌های مجرمان نیز از آن‌ها دور شد.

آدرین با این‌که جواب را می‌دانست، پرسید: «حالت خوبه؟»

چهره‌ی رابی از درد درهم شده و با دو دست رانش را محکم گرفته بود.

رابی از بین دندان‌های به هم قفل‌شده‌اش گفت: «خوبم. برو بگیرشون!»

چیزی در کوچه منفجر شد؛ صدای کرکنده‌ی شکستن شیشه و له‌شدن فلز به گوش رسید. آدرین سرش را که از پشت مخزن زباله بیرون آورد، یک کولر ویران را وسط پیاده‌رو دید. وقتی به پشت‌بام مجتمع‌های مسکونی دو طرف کوچه نگاهی انداخت، متوجه یک دستگاه کولر دیگر شد که از بالا روی سر دزدها فرود می‌آمد. کولر درست جلوی پای زن سارق فرود آمد و زن با جیغی خفه شروع به شلیک دوباره کرد. نوا عقب کشید. گلوله‌ها رخ بام بناها را سوراخ‌سوراخ و ترک‌های کوچکی روی آن‌ها باز کردند.

آدرین که از پشت مخزن زباله و میدان دید رابی بیرون می‌رفت، معطل نشد و بازویش را بالا برد. حتی از پشت پارچه‌ی دودی‌رنگ آستین یونیفرمش هم می‌دید که پوستش کم‌کم داشت می‌درخشید و استوانه‌ی باریکی که قبلاً روی پوست و گوشتش خال کوبی کرده بود، در طول ساعدش برآمد. شلیک کرد.

پرتو انرژی تکان‌دهنده درست به وسط دو کتف هاوئورن اصابت کرد و روی یکی از کولرهای له‌شده‌ی وسط کوچه پرتابش کرد. تفنگ هم به نزدیک‌ترین دیوار کوبیده شد.

آدرین با قلبی پُر تپش خط لبه‌ی بام را از نظر گذراند و با فریاد گفت: «این سامنیا!» امیدوار بود هراس از صدایش خوانده نشود.

– تویی؟

هاوئورن از ته حلق جیغی کشید و خودش را چهار دست و پا بالا کشید. هم دستش چند گامی تلوتلو خورد، اما هنوز کیسه‌های حاوی داروهای مسروقه از بیمارستان را همراه داشت. او سرش را تکان داد و گفت: «جمعش کن، هاوئورن! فقط بز بريم!» زن بی توجه به هم دستش رو به آدرین کرد، دندان قروچه‌ای رفت و پیش چشم آدرین چندین زائده از پشتش بیرون زد، درست نزدیک جایی که پرتو آدرین به آن برخورد کرده بود؛ شش استتاله که هر کدام به طول چهار متر و پوشیده از خارهای تیز بودند. آدرین به یاد بازوهای اختاپوس افتاد، البته اختاپوسی که بازوهایش پر از خارهای خطرناک باشد.

آدرین یک گام عقب نشست. وقتی نوا به استتاله‌های خاردار اشاره کرد، او چیزی شبیه ناخن‌های تیز خیلی دراز را تصور کرده بود. هر کس پایگاه داده‌ها را ایجاد کرده بود، واقعاً باید بیش از این‌ها در توصیفاتش دقت می‌کرد و بیشتر به جزئیات می‌پرداخت.

هم دست هاوئورن ناسزایی گفت و فریاد زد: «من که رفتم!» و دوید.

هاوئورن با شاخک‌هایش به سمت نزدیک‌ترین پلکان فرار رفت و بدنش را به سرعت و وقار یک عنکبوت بالا کشید. وقتی به آخرین سکوی پیش از بام رسید، یک شاخکش را به بالای بام دراز کرد و از روی لبه رد شد.

نوا فریادی کشید. آدرین وقتی دید زن نوا را از بالای بام گرفت و بلند کرد، از ترس نفسش را بیرون داد. زن ثانیه‌ای نوا را نگه داشت و بعد پرتابش کرد.

آدرین به‌طور غریزی بالا پرید و حتی لحظه‌ای در استفاده از فنرهای رسم شده بر کف پاهایش تعلل نکرد؛ بقیه قرار نبود از خال کوبی‌های روی بدنش باخبر شوند، اما آن موقع وقت این حرف‌ها نبود. آدرین پیش از برخورد نوا به دیوار روبه‌رویی کوچک، او را وسط زمین و آسمان قاپید و هر دو روی مخزن زباله‌ای سقوط کردند. آدرین نفس‌زنان نوا را که هنوز میان بازوانش بود، عقب گرفت تا وارسی‌اش کند. از پشت او چیزی گرم و لزج به دستش چسبید و وقتی آن را بیرون آورد خونی بود.

نوا که بیشتر خشمگین بود تا دردمند، با ناله گفت: «حالم خوبه، فقط اون خارها تنم رو خراش داده. امیدوارم سمی نبوده باشن.»

بعد نشست و توی میج‌بند ارتباطی‌اش با بقیه‌ی اعضای تیم تماس گرفت و خبر داد با چه موجودی طرف‌اند.

آدرین دوباره نظری به ساختمان‌ها انداخت، از ترس این که هدف حمله‌ی دیگری قرار داشته باشند، ولی هاوئورن دیگر دنبالشان نبود. او، پیش چشم آدرین، از شاخک‌هایش برای تاب‌خوردن روی ناودانی استفاده کرد و تا کف کوچه سُرخورد. دو تا از شاخک‌هایش دراز شدند و کیسه‌ها و یک قوطی قرص را برداشت که بیرون افتاده بود و بعد هم دنبال هم دستش رفت.

نوا گفت: «من می‌رم دنبالش.»

از روی در مخزن زباله به پایین لغزید و کف پوتین‌هایش روی آسفالت نشست.

آدرین هم کنارش پایین آمد و گفت: «ولی تو زخمی شده‌ای!»

رابی هم لنگ‌لنگان از دل سایه‌ها بیرون آمد. در جای زخمش که پیش از این خون‌آلود بود، یک رشته بلورهای نامنظم سرخ‌رنگ قرار داشت که به شکل دنگال‌هایی ریز روی زخم بازش روییده بودند. با دندان قروچه‌ای گفت: «من هم می‌رم دنبالش.»

نوا چرخید که از هر دو نفرشان دور شود، ولی آدرین بازویش را گرفت و اجازه نداد.

– اسکچ! ولم کن برم!

او هم فریاد زد: «دو ثانیه صبر کن!»

و ماژیکش را درآورد. شکافی روی پارچه‌ی غرق به خون یونیفرم نوا رسم کرد که زخم پشت کمرش را عیان کرد و فاصله‌ی چندانی هم از ستون مهره‌هایش نداشت؛ بیشتر یک سوراخ عمیق بود تا خراش.

– آدرین! دارند فرار می‌کنند!

آدرین بی توجه به او چند بانداژ ضربدري روی زخمش گذاشت. همان‌طور که بانداژ روی گوشت کمر نوا شکل می‌گرفت، در ماژیکش را بست و گفت: «حالا شد. دست کم دیگه از خون ریزی تلف نمی‌شی.»

نوا با آتشین مزاجی همیشگی چیزی زیر لب غرید.

با هم دنبال مجرمان دویدند، اما خیلی زود معلوم شد رابی دیگر نمی‌تواند پایه‌پایشان بیاید. نوا پیشاپیش دوید و رفت، اما آدرین شانه‌ی رابی را گرفت و متوقفش کرد.

– خودمون خدمت اون اعجوبه می‌رسیم. تو برگرد و مراقب باش بقیه‌شون درزن.

رابی می‌خواست چک و چانه بزند که صدای دانا از پشت میچ‌بندها بلند شد.

– من هاوئورن و اون مرد مجرم روزیر نظر دارم. دارن دوباره به سمت بیمارستان منحرف می‌شن و به طرف خیابان هشتادودوم می‌رن و احتمالاً به طرف رودخونه. رابی جدی به آدرین نگاه کرد.

– نذار فرار کنن!

آدرین معطل جواب‌دادن نشد. برگشت و با سرعت وارد یک خیابان فرعی شد تا شاید بتواند از راه میانبر جلویشان دربیاید. یعنی نوا به خیابان اصلی برگشته یا دوباره بالای پشت‌بامی رفته بود تا از بالا رگ‌شان را بگیرد؟

آدرین وقتی مطمئن شد دیگر در دیدرس رابی نیست، از فنرهای خال‌کوبی شده بر کف پایش استفاده کرد و با ده برابر سرعت بیشتر از دویدن عادی طی طریق کرد. وقتی به ته کوچه رسید، هر دو مجرم را دید که پشت پیچ پنهان شدند.

دنبالشان دوید و هم‌زمان با نوا که از طرف دیگر می‌آمد، به سر پیچ رسید. نوا از دیدنش جاخورد و نفس‌زنان گفت: «خیلی سرعت داری.»

هم‌پای هم و شانه‌به‌شانه دویدند. مجرمان یک چهارراه جلوتر بودند. آدرین هرازگاهی جعبه‌ی قرصی را می‌دید که از کیسه‌ی هاوئورن بیرون می‌غلطید و در جوی آب می‌افتاد. با این روش به‌آسانی می‌شد رگ‌شان را گرفت.

کمی جلوتر، خیابان به یک سه‌راهی منتهی می‌شد و آدرین متوجه شد مجرمان دارند از هم جدا می‌شوند. آن‌ها هم تصمیم گرفتند جدا شوند و هر کدام دنبال یکی از دو مجرم بروند.

آدرین گفت: «من می‌رم دنبال هاوئورن.»

نوا گفت: «نه!»

و یک تپانچه‌ی لوله‌کلفت را از زیر فانوس‌قه‌اش بیرون کشید. او بدون این‌که گام‌هایش را گند کند، هدف گرفت و شلیک کرد. پرتابه‌ی انرژی پیش از پیچیدن مرد داخل خیابان بعدی، به بدنش اصابت کرد. مرد پروازکنان و با سر به پنجره‌ی یک کافه‌ی کوچک خورد. خرده‌های شیشه روی سرش ریخت و روی میزی افتاد

و دیگر از نظر ناپدید شد. یکی از کیسه‌های زباله به تکه شیشه‌ی پنجره گرفت و سیلی از بطری‌های پلاستیکی روی پیاده‌رو جاری شد.

نوا گفت: «برو بگیرش. من هم می‌رم سروقت هاوئورن.»

آدرین با هن‌هنی گفت: «حالا کی داره رئیس‌بازی درمی‌آره؟»

وقتی هم‌دست هاوئورن با سر توی شیشه‌ها رفت، او لحظه‌ای درنگ کرد، اما برنگشت و ادامه داد. در واقع هاوئورن با استفاده از دو پا و شش شاخکش با سرعتی بیشتر از قبل در خیابان سرازیر شد.

آدرین هنوز درست تصمیم نگرفته بود سروقت مرد مجرم برود یا همراه نوا شود که صدای جیغی بلند هر دو نفرشان را از رفتن منصرف کرد و متوقف شدند.

توجه آدرین دوباره به پنجره‌ی شکسته‌ی کافه منعطف شد؛ البته نه پنجره، بلکه در اصلی کافه بود که با چنان شدتی باز شد که وقتی به دیوار بنای بغلی اصابت کرد، نشان تعطیل است هم روی پیاده‌رو افتاد.

مرد بیرون آمد. کیسه‌های زباله را رها و در عوض یک بازویش را دور گردن دختری نوجوان با پیش‌بند چهارخانه حلقه کرده بود. در دست دیگرش هم تپانچه‌ای بود که روی شقیقه‌ی دختر فشارش می‌داد.

هاوئورن دور و دورتر می‌شد. کنار دستش، نوا داشت ماهرانه قبضه‌ی تپانچه‌ی کوچکی را می‌گرفت که زیر فانوسقه‌اش جاسازی کرده بود.

آدرین زیر لب گفت: «نه!»

نوا درنگ کرد.

مرد گروگانش را آرام‌آرام در خیابان پس می‌کشید و می‌رفت. بیست قدم دیگر که می‌رفتند، سر نبش می‌رسیدند.

اگر آدرین و نوا کاری نمی‌کردند و می‌گذاشتند برود، آیا واقعاً گروگانش را رها می‌کرد؟

مقررات می‌گفت باید این خطر را پذیرفت. نباید بهانه‌ای برای حمله دستش می‌دادند.

جو را آرام کن و بعد مذاکره کن! وقتی جان غیرنظامیان در خطر است، درگیر نشو!

نوا زیر لب گفت: «می‌تونم بزنمش.»

هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، وحشت بیشتر در نگاه دختر جا می‌گرفت. مرد از بدن دختر به‌صورت سپر استفاده می‌کرد، اما آن قدری از سرش در معرض دید بود که آدرین مطمئن شود نوا از پیشش برمی‌آید. او بارها تیراندازی نوا را دیده بود و شک نداشت که نوا می‌توانست او را بزند.

با وجود این، مقررات...

ده قدم مانده.

آدرین گفت: «خطرش خیلی زیاده. درگیر نشو!»

نوا صدایی حاکی از ناخرسندی از گلو برآورد، اما دستش از قبضه‌ی سلاح دو سانتی‌متر فاصله گرفت.

گروگان دیگر به هق‌هق افتاده بود. مجرم پس‌پسکی می‌رفت و او را می‌کشید. این احتمال هم بود که، به‌محض خارج‌شدن از دید عصیانگران، دختر را بگُشد؛ آدرین می‌دانست؛ همه می‌دانستند.

یا این که فقط تا به مقصد می‌رسید... حالا هر کجا بود... نگهش می‌داشت.

دو مجرم هنوز در خیابان‌ها می‌گشتند که یکی‌شان عجبوه‌ای خطرناک بود و از

فصل ۲



آدرین که به تپانچه و چهره‌ی سنگ‌شده‌ی دختر گروگان نگاه کرد، نفسش بند آمد. برش‌های متعدد و کوچکی روی بازوی راست دختر به چشم می‌خورد. احتمالاً وقتی سارق روی پنجره پرتاب شده، دختر هم کنار پنجره ایستاده بود.

مرد نعره کشید: «خوب گوش کن!»

با وجود ظاهر خشکش و خال‌کوبی‌هایی که از زیر فکش شروع و روی گردن و پشت یقه‌اش ناپدید می‌شدند و بازوهایی که آشکارا خبر از هالترزدن‌های بسیار می‌دادند، ترسی انکارناپذیر از چشمانش خوانده می‌شد.

– راه رو و می‌کنی که رد بشم. دنبال هیچ‌کدوم از ما دو تا هم نمی‌آی. حمله هم نمی‌کنی. اگه این دستوره‌های خیلی ساده رو اطاعت کنی، من هم به‌محض این که خیالمون جمع شد، دختری رو ول می‌کنم بره. اما اگه فقط یک نشونه ببینم که دنبالم افتاده‌اید، دختری مرده.

دماغه‌ی تپانچه را در پشت سر گروگان فروکرد، طوری که گردنش به جلو خم شد. همان‌طور که یک‌وَری در پیاده‌رو حرکت می‌کرد، دستانش به لرزه افتاده بود و فقط سعی می‌کرد دختر را بین خودش و عصیانگران حائل نگه دارد.

– خب! توافق کردیم یا نه؟

گروگان زیر گریه زد.

دل توی دل آدرین نبود. مقررات در سرش قطار می‌شدند.

اولویت با ایمنی غیرنظامی‌هاست؛ همیشه!

اما هر ثانیه‌ای که درنگ می‌کردند و تسلیم درخواست‌های آن جانی می‌شدند،

سوی دیگر، کیلوکیلو داروهای سرقتی که بیمارستان‌ها به آن‌ها نیاز مبرم داشتند بین قاچاقچی‌های دارویی شهر دست‌به‌دست می‌شد.

پنج قدم.

نوا به آدرین نگاه کرد و آدرین نومی‌دی را حس کرد که چون امواجی از وجودش ساطع می‌شد. نوا زیر لب گفت: «راستی راستی؟»

گره مشت آدرین سخت‌تر شد.

مجرم به نیش خیابان رسید و با خرخنده‌ای به آدرین گفت: «بهتره همون جا که هستی بمونی. همون طور که گفتم به محض این که خیالم جمع بشه، دختره رو ول می‌کنم بره، ولی اگه فقط یک نشونه ببینم که شما عصیانگرها دنبالم افتاده‌اید، اون وقت...»

چوبی از کنج خیابان پیدا و به شقیقه‌ی مجرم کوبیده شد. او فریاد کشید و وقتی ضربه‌ی دوم هم پشت سرش خوابید، روی یک پاشنه چرخید. دست مرد روی گردن دختر سست شد و دختر با جیغی خودش را از چنگ او بیرون کشید. رابی از بالای سایبان دری پایین پرید و با جیغی بنفش روی سر و پشت مجرم افتاد و زمینش زد. اسکار هم پیدا شد و عصایش را مثل چماقی در مشت گرفت. بالای سر رابی و مجرم ایستاد و آماده شد که برای سومین بار مرد را بزند، اما رابی پیشاپیش دست‌های مجرم را از پشت دست‌بند زده بود.

اسکار که دستش را به طرف رابی دراز کرده بود، گفت: «ما توی این کسب‌وکار بهش می‌گیم کار گروهی.» رابی هم ساعدش را در ساعد اسکار انداخت و از جا بلند شد.

گروگان که گیج شده بود، به دیوار ساختمان خورد و روی پیاده‌رو پهن شد.

نوا زیر لب غرید: «گندش بزنی!»

آدرین هم درست همین احساس را داشت. زخم رابی همچنان خون‌ریزی داشت و روی شلوار یونیفرمش از یک طرف از جایی که گلوله خورده بود تا سر زانو و از طرف دیگر تا زیر کمر از تیزه‌های بلورین سرخ‌رنگ پوشیده شده بود.

آدرین از حالت شوک زده بیرون آمد.

– دانا کجاست؟

رابی گفت: «ردّ اعجوبه رو گرفته. گرچه ممکنه تا حالا بهش رسیده باشه.»

نوا گفت: «پس من هم می‌رم دنبالشون.»

بعد هم با ترش‌رویی آدرین را نگاه کرد و گفت: «البته اگه مقررات اجازه می‌ده.» آدرین هم با نگاهی مشابه به او چشم دوخت و بدون حرف دیگری گفت:

«مراقب خودت باش! توی بیمارستان همدیگه رو می‌بینیم.»

نوا به سمت مسیری راه افتاد که اعجوبه رفته بود. آدرین که دلش شور می‌زد، رفتنش را تماشا کرد. آن‌ها اطلاعات چندانی از هاو‌ثورن یا قابلیت‌هایش در اختیار نداشتند، اما دانا هم آن‌جا بود و نوا از عملکرد دانا خبر داشت.

آدرین بالأخره به‌زور هم که شده روی برگرداند.

– بقیه چی؟

رابی گفت: «همه دستگیر شدن. قبلاً هم بچه‌های جابه‌جایی مجرمان و گروه پاک‌سازی رو هم خبر کرده‌م.»

اسکار به سمت دختر گروگان رفت که با تنی لرزان و دهانی باز فقط به عصیانگران نگاه می‌کرد.

اسکار که با تکیه بر عصایش در مقابل دختر خم شده بود، گفت: «دیگه خطری تهدیدت نمی‌کنه. الان یک بهیار می‌آد که زخم‌هات رو ببندنه، اگر هم دلت خواست با کسی حرف بزنی، بین بچه‌های گروه یک مشاور هم هست. تا اون موقع نمی‌خوای با کسی تماس بگیری؟»

کالبد لرزان دختر با دیدن نگاه اسکار آرام گرفت. چشمان دختر گرد شده بود؛ البته این بار نه از ترس، بلکه از روی نوعی هیبت و احترام رؤیایگونه و هذیانی. دهان باز کرد که حرف بزند، اما چند باری تلاش کرد تا سرانجام موفق شد و به‌نحوا گفت:

«من همه‌ی عمرم توی رؤیاهام می‌دیدم که یک عصیانگر واقعی نجاتم بده.»

دختر طوری اسکار را نگاه می‌کرد و نیشش باز شده بود که انگار اسکار هشتمین عجایب دنیای مدرن بود.

– متشکرم. خیلی متشکرم که جونم رو نجات دادید.

گونه‌های اسکار گل انداخت.

– اه... آهان! قابلی نداشت.

سپس نگاهی گذرا و مردد به رابی انداخت، اما وقتی از جا بلند می‌شد، سینه‌اش بیش از همیشه پر از باد بود.

– همه‌ش هم فقط نوبی یک روز کاری.
رای کرکر خندید.

طنین ناله‌ی آژیر در خیابان‌ها پیچید. آمبولانس‌ها و نفربرهای عصیانگران به‌زودی سر می‌رسیدند. آدرین نیم‌نگاهی انداخت به‌سمتی که نوا رفته بود و نگرانی‌اش با همان قدرت و قوت قبل برگشت.

یعنی اعجوبه چقدر دور شده بود؟ به کدام سمت می‌رفت؟ دانا هنوز به او نرسیده بود؟ نوا چطور؟ کمک لازم نداشتند؟

آدرین که خیز آدرنالین را دوباره در رگ‌هایش حس می‌کرد، گفت:
«آهای بچه‌ها؟»

رای گفت: «داری می‌ری دنبالش. آره، خودمون می‌دونیم.»

اسکار گفت: «پس بهتره بجنبی. خودت می‌دونی که نوا برای هیچ‌کس سهمی از افتخار باقی نمی‌ذاره.»

لبان آدرین به لبخندی قدرشناسانه شکفت و دوید.



خورشید دیگر از پشت ساختمان‌ها بالا آمده و سایه‌هایی دراز در خیابان ساخته بود. شهر دوباره داشت جان می‌گرفت. ماشین‌های بیشتری در خیابان‌ها دیده می‌شدند. وقتی نوا دوان‌دوان از کنار رهگذران کنج‌کاو می‌گذشت، با نگاه‌هایی خاص و حتی هیجان‌زده او را در لباس‌های شناخته‌شده‌ی عصیانگری بدرقه می‌کردند. او به هیچ‌کدامشان محل نمی‌گذاشت و از کنار دکان‌داران که سطل‌های زباله‌شان را غلتان‌غلتان به‌سمت خیابان می‌بردند، جاخالی می‌داد و می‌گذشت. از روی صفحات تبلیغاتی عمودی که مغازه‌دارها حراج‌های فصلی و افتتاحیه‌هایشان را با آن‌ها اطلاع‌رسانی می‌کردند، جست می‌زد. از لابه‌لای دوچرخه‌ها و تاکسی‌ها، چراغ‌های خیابانی و صندوق‌های پست زنگ‌زده رد می‌شد.

در طول روز، انجام وظایفشان دشوارتر می‌شد. وقتی غیرنظامی‌ها سر راه نبودند، کارشان آسان‌تر بود؛ گروگان‌گیری بیرون کافه هم گویای همین واقعیت بود. این‌جا بود که آن مقررات کوفتی گاتلون‌سیتی که مسئولان وضع کرده بودند،

وارد معرکه می‌شد، همان قاعده‌ی به هر قیمت ممکن حفاظت و دفاع کن! البته نوا با روح و نیت قانون مخالف نبود. قطعاً باید مراقب افراد بی‌گناه می‌بودند. فقط گاهی باید خطراتی را هم متقبل می‌شدند و حتی گاهی باید قربانی هم می‌دادند؛ برای خیر جمعی و مصالح کل جامعه.

اگر ایس^۱ بود، حتماً از جان یک نفر می‌گذشت، البته اگر می‌دانست با کشته‌شدن آن یکی، ده یا صد نفر دیگر را می‌توانست نجات دهد.

اما عصیانگران با این مقررات زندگی می‌کردند و حالا اعجوبه‌ای با استتال‌های پر از خار رها شده بود و فقط خدا می‌دانست دوباره کی ظاهر می‌شود تا آسیب بزند؛ البته اگر نوا نمی‌توانست راهش را سد کند و با فرض این‌که نوا یک اَبَر‌قهرمان بود و غیره و غیره.

به فکرهای خودش در دل خندید. آخ، کاش اینگرید نبود و او را در آن حالت می‌دید! اگر بود و می‌دید که هم‌دست آشوب‌طلب سابقش، چطور به عصیانگران خدمت می‌کرد و علیه یک اعجوبه‌ی آشوب‌طلب دیگر طرف عصیانگران را گرفته بود، چقدر سرافکننده می‌شد. اینگرید اگر بود نوا را ترغیب می‌کرد که بی‌خیال هاوئورن شود و حتی سعی کند او را هم در صف آشوب‌طلبان قرار دهد، اما اینگرید کوتاه‌بین بود؛ او در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که کسب اعتماد عصیانگران برای نوا چقدر اهمیت داشت.

ایس این موضوع را می‌فهمید. او همیشه خوب می‌فهمید.

اعتمادشون رو جلب کن! نقاط ضعفشون رو پیدا کن! بعد نابودشون کن!
هاوئورن به‌سمت رودخانه می‌رفت، نوا هم اگر می‌خواست از چنگ عصیانگران بگریزد، برای پوشاندن ردش همین کار را می‌کرد؛ باید اعتراف می‌کرد سال‌های متمادی همین سناریو را برای خودش هم نوشته بود. سه چهارراه آن‌طرف‌تر از جایی که از آدرین و دیگران جدا شده بود، یک قوطی قرص سفیدرنگ را توی جوی آب دید. هاوئورن تغییر مسیر داده بود. دو چهارراه آن‌سوتر هم نوا قوطی دیگری را دید که محتویاتش به چاه فاضلاب سرازیر می‌شد.

نوا یک آن ابری پُر تکاپو و تیره را بالای یک بوستان عمومی دید و بلافاصله فهمید که این ابر فوج پروانه‌های داناست. پروانه‌ها در هوا پس و پیش می‌رفتند، روی

1. Ace

شکافتند. خارهای بلند شاخک‌ها که توی گوشت تن دانا فرورفتند، دانا از درد جیغ کشید. هاوئورن دانا را به دیوار کوبید و دانا نقش زمین شد. نوا به‌سختی سرپا شد و نزدیک‌ترین سطل آشغال فلزی را با نهایت قدرتش به‌سمت هاوئورن پرتاب کرد.

هاوئورن سرش را دزدید و با یکی از بازوهای استتاله‌اش به‌آسانی سطل زباله را کنار زد. بازوی دیگری از استتاله‌ها رفت به‌سمت کوه زباله‌ها و بالاترین کیسه‌ی زباله را بلند کرد و نوا متوجه چاکی آشنا توی کیسه شد. هاوئورن دوباره صعود عنکبوت‌مانندش را از دیوار آغاز کرده بود و با شاخک‌هایش به میله‌های روی پنجره‌ها و پایه‌ی چراغ‌ها می‌چسبید. به بام که رسید، ناپدید شد. نوا به ابتدای کوجه دوید. به‌محض این‌که به خیابان رسید و پل کوتاه روی رودخانه‌ی اسنیک‌وید را دید، هدف هاوئورن برایش مشخص شد. هاوئورن پیشاپیش به نرده‌های پل رسیده بود. وقتی نوا را دید، با نفرت نگاهش کرد و از روی پل پرید.

با وجود این‌که پاهای نوا از درد می‌سوختند و شش‌هایش دیگر یارای ادامه‌دادن نداشتند، بازوها را محکم‌تر پس و پیش برد و بدنش را به جلو هل داد. فقط باید محل بالآمدن هاوئورن را از زیر آب می‌دید که بتواند به تعقیبش ادامه دهد.

اما به پل که رسید، قلبش فروریخت.

هاوئورن در آب رودخانه نیفتاده بود.

او روی یک یدک‌کش پریده بود.

یدک‌کش شتابان از میان امواج می‌گذشت و هر لحظه که می‌گذشت، فاصله‌ی میان نوا و آن جنایت‌کار را بیشتر می‌کرد.

هاوئورن از میان کانتینرهای بار به‌شکل طعنه‌آمیزی برایش دست تکان می‌داد. نوا همان‌طور که نرده‌های پل را محکم در مشت می‌فشرده، مسیر رودخانه را در ذهنش تصور کرد. تا پیش از رسیدن به خلیج، رود باید از زیر چهار پل دیگر هم می‌گذشت. هاوئورن ممکن بود روی هرکدام از پل‌ها پیاده شود، اما نوا نمی‌توانست به‌موقع خودش را برساند تا بفهمد هدف او کدام پل است.

نوا ناسزایی گفت. مفصل‌ها و بند انگشتانش از فرط فشار مشت‌ها مثل گچ سفید شده بودند.

خیابانی فرعی و بعد بالای بام‌های کم‌عرض چند دکان تعطیل‌بال‌بال می‌زدند. نوا حس می‌کرد آن‌ها دنبال کسی یا چیزی می‌گشتند.

نوا از روی پرچین‌های بوستان جست زد و از وسط گِل‌ولای گذشت. وقتی به خیابان پشت بوستان رسید، پروانه‌ها در طول کابل‌های برق حرکت کردند؛ هزاران پروانه که حین جست‌وجو و انتظار، بال‌هایش درهم می‌شد.

کف دست نوا روی سلاح کم‌ری‌اش نشست، اما تغییر عقیده داد و در عوض سلاح شلیک پرتوهای تکان‌دهنده‌اش را برداشت. کسی داخل کوجه نبود، فقط چندین سطل فلزی زباله و انبوهی از کیسه‌های نایلونی پر از آشغال دیده می‌شدند که به دیواری تکیه داده شده بودند. بوی گندشان خفه‌کننده بود، بوی غذای فاسد و ماهی مرده. نوا تنفسش را سطحی کرد و وقتی از کنار فوجی از مگس‌ها می‌گذشت، همه‌ی تلاشش را کرد که عُنق نزنند.

صدایی نوا را از جا پراند و وقتی سلاح تکان‌دهنده‌اش را به‌طرف منبع صدا نشانه رفت، گربه‌ای لاغر و نحیف را دید که میوکنان از پنجره‌ای شکسته فرار کرد. نوا نفسش را بیرون داد.

بانگ عریبه‌های جنگی در کوجه طنین انداخت. هاوئورن از داخل سطل زباله‌ای بیرون جست و در سطل به هوا پرتاب شد. شاخک خارداری سلاح را از کف نوا ربود و به‌جایش تاولی سوزناک باقی گذاشت.

نوا با خشم به‌سمت تپانچه‌ی کوچکش دست برد که ناگهان هاوئورن سلاح تکان‌دهنده‌ی نوا را در دست گرفت.

نوا تپانچه‌اش را کشید، اما هاوئورن اول شلیک کرد.

نوا روی کیسه‌های زباله پهن شد و بدنش از فرط ضربه‌ی تکانه‌های وارده می‌لرزید.

هاوئورن به‌طرف مقابل دوید. دانا در مقابل زن به‌شکل آدمی‌اش برگشت و آماده‌ی مبارزه شد. هاوئورن او را هم هدف گرفت، اما دانا پیش از آن‌که انرژی تکان‌دهنده به بدنش اصابت کند، به پروانه‌هایی متفرق تبدیل شد.

حشره‌ها تنوره کشیدند و در هم پیچیدند و یک لحظه بعد، دانا از آسمان بر پشت هاوئورن نازل شد.

سه تا از شاخک‌های هاوئورن بدن دانا را در بر گرفتند و پشتش را خراشیدند و

و به سمت شناور گرفت. قابلیت زوم لنزها عرشه‌ی شناور را کانونی و واضح کرد. چشم‌های نوا تنگ شد.

لباس‌های هاوئورن از آتش سنتینل سوخته بود. بازوهای عریانش هم خون‌آلود بودند. روی گونه‌ی چپش نیز زخمی تا روی لب چاک خورده بود.

اما هاوئورن هنوز سرپا بود. در طرف مقابل، سنتینل جلوی پای زن افتاده و از قوزک پا تا شانه‌هایش پیچیده در میان شاخک‌های خاردار بود.

پیش چشم نوا، هاوئورن پیکر سنتینل را به پاشنه‌ی شناور کشید و او را توی رود انداخت. زره سنگین فلزی بلافاصله زیر سطح آب‌های کدر فرورفت.

نوا عقب کشید. ماجرا چنان سریع رخ داده بود که غیرمنتظره‌بودنش نوا را تقریباً مایوس کرده بود. او چندان هم دل خوشی از سنتینل نداشت، باین حال، ته دلش کورسوی امیدی داشت که شاید سنتینل بتواند آن زن دزد را دستگیر کند، درست همان‌طور که طی دو هفته‌ی گذشته تعداد زیادی از مجرمان را دستگیر کرده بود.

هاوئورن دوباره نگاهی به نوا انداخت و تصویر خنده‌ی کربهش در منظره‌یاب دوربین باقی ماند.

سپس شناور از خم رود گذشت و هاوئورن را دیگر ندید.

نوا آهی کشید، دوربین را پایین آورد و زیر لب گفت: «خب! حداقل دیگه لازم نیست نگران سنتینل باشم.»

حتماً راه دیگری هم برای تعقیب او بود، حتماً به طریق دیگری هم می‌شد آن اعجوبه را متوقف کرد، حتماً راه دیگری...

صدای گرم‌گرمب‌پاهایی سنگین توجهش را جلب کرد.

نوا برگشت. وقتی دید مردی در زرهی براق یک‌راست به سمتش می‌آید، نبضش به تپش افتاد.

سنتینل^۱ بود، همان نگهبان.

پوست نوا مورمور شد و برای مبارزه به سوی سلاحش دست بُرد، اما سنتینل از کنارش گذشت و با قدرت یک موتور جت به هوا پرید.

وقتی مسیر پرتاب سنتینل را دید، دهانش باز ماند؛ بدن سنتینل به سمت بالا و روی رود خم شد و لحظه‌ای انگار به پرواز درآمد. سپس با حالتی موقر و مطمئن و بدنی آماده‌ی نزول، به فاصله‌ی چند سانتی‌متری از لبه‌ی عرشه، روی شناور بارکش، فرود آمد و درست مثل قهرمانان کتاب‌های کمیک با حالتی نمایشی لحظه‌ای به همان شکل باقی ماند.

نوا نتوانست از چرخاندن چشم‌هایش در حدقه خودداری کند.

– آره، آره، خودنمایی کن!

هاوئورن اگر هم تحت تأثیر قرار گرفته بود، چیزی بروز نداد. فقط با یک فریاد هر شش شاخکش را شلاق‌وار به سمت سنتینل فرستاد. نوا به‌نوعی امیدوار بود که شاهد جازدن سنتینل باشد، اما سنتینل بازوی چپش را پیش بُرد. آتشی تند از کف دستش بیرون جست و تمام شاخک‌ها را پوشاند. حتی از همان فاصله هم نوا صدای فریادهای زن را حین پس کشیدن شاخک‌هایش شنید.

سنتینل پس از خاموش کردن آتش کف دستش با چنان قدرتی به هاوئورن کوبید که هر دو نفرشان پشت کانتینرها به هم پیچیدند.

نوا خودش را به نرده‌ها چسباند و زیر نور کم‌فروغ خورشید بامدادی چشم‌هایش را برای بهتر دیدن تنگ‌تر کرد. تا دیر زمانی همان‌طور که شناور در میانه‌ی رود پیش می‌رفت، چیزی نمی‌دید.

اما پیش از آن که شناور به خم رودخانه برسد، نوا توانست حرکتی را روی عرشه رصد کند. بلافاصله دوربین چشمی‌اش را از زیر فانوسقه بیرون آورد

1. Sentinel